

نگارش به مثابه سلوک

محمدرضا لیبب. جلسه ۱۶۲

تصمیم‌گیری. ۲۳ مهر ۹۸

همین‌طور که چشم‌ها را بسته‌اید از صبح تا به حال را با خودتان مرور می‌کنید. از لحظه‌ای که بیدار شدید تا زمانی که به این‌جا آمده‌اید. تا لحظه‌ای که چشم‌های‌تان را بسته‌اید و به قرآن گوش کرده‌اید. تقریباً همه جزئیات را به خاطر می‌آورید. همین‌طور که دارید مرور می‌کنید، آدم‌ها، خیابان‌ها، صداها، خطورات، فکرها، تا لحظه‌ای که به این جلسه رسیده‌اید. حالا به لحظه‌ای رسیده‌اید که در این اتاق نشسته‌اید و چشم‌ها را بسته‌اید و زمانی که چشم‌ها را می‌بستید به این فکر می‌کردید که قرار است ساعتی بعد آن‌ها را باز کنید. زندگی‌تان در اوضاع متوسطی است. نه همه چیز خیلی عالی است و نه همه چیز خیلی اسفناک و بد. شما چشم‌های‌تان را بسته‌اید و به قرآن گوش می‌دهید. قرآن کم‌کم به پایان می‌رسد. شما نمی‌توانید چشم‌های‌تان را باز کنید. شما امکان این‌که چشم‌های‌تان را باز کنید به هیچ‌عنوان ندارید. این چشم‌ها باید بسته بماند. معلوم نیست تا کی. همین‌طور که این حرف‌ها را می‌شنوید خودتان را رها کنید و با خودتان بگویید «معلوم نیست تا کی». ممکن است این چشم‌ها برای همیشه بسته بماند. دارید تلاش می‌کنید به چیزی فکر نکنید ولی افکار مختلف به شما هجوم می‌آورند. با افکار مختلف کاری نداشته باشید، فقط حواس‌تان به این باشد که چشم‌های‌تان را نمی‌توانید باز کنید. بگذارید افکار مختلف بیایند و بروند. این‌که شما هیچ وقت نمی‌توانید چشم‌های‌تان را باز کنید یک احساس اضطرابی برای شما دارد. کم‌کم متوجه می‌شوید که امکانش را ندارید خیلی هم تکان بخورید. باید همین‌طوری که نشسته‌اید برای طولانی مدت بنشینید. پس در راحت‌ترین حالت‌تان باشید؛ چون دیگر قرار نیست تکان بخورید. اجازه ندارید تکان بخورید. نه چشم‌ها می‌توانند باز بشوند، نه بدن می‌تواند تکانی بخورد. البته صدای من را می‌شنوید و صدای دیگران را هم می‌شنوید؛ اصوات مختلف. اگر یک ظرفی بشکند شما صدایش را می‌شنوید ولی نمی‌توانید چشم‌های‌تان را باز کنید. ارتباط شما با دنیا فقط از طریق گوش است. از طریق گوش‌تان تلاش می‌کنید یکسری صدا بشنوید. صدای زنگ می‌شنوید. زنگ‌های مختلف؛ زنگ موبایل، زنگ تلفن خانه، زنگ مدرسه، صدای یک جق‌جقه برای کودکان. همین‌طور که چشم‌های‌تان را بسته‌اید و اجازه ندارید تکانی بخورید، احساس می‌کنید شما را دارند از پای‌تان می‌کشند و وارد یک دالان تنگ و تاریک می‌کنند. یک دالان تنگ و تاریک که ته ندارد. نه امکان تکان خوردن هست؛ نه باز کردن چشم. انگار که چشم‌های شما را محکم بسته باشند. سرعت کشیده شدن شما در این دالان تاریک بیشتر و بیشتر می‌شود. احساس سقوط می‌کنید. با چشم‌های بسته؛ با دست و پای بسته. همین‌طور که چشم‌های‌تان بسته است و امکان باز کردنش را هم ندارید و در این دالان دارید کشیده می‌شوید، وجود برخی افراد را حس می‌کنید. افراد مرده یا زنده‌ای که در طول زندگی‌تان با آن‌ها سر و کار داشته‌اید. خیلی شاید شخصیت‌های مهمی نباشند. ولی فردی بوده است که یک جا در زندگی لاف‌ها به او فکر کرده‌اید یا اتفاقی دیده‌ایدش. تعداد این افراد همین‌طور بیشتر و بیشتر می‌شود. وقایع مختلف زندگی پیش چشم‌تان می‌آید. خیلی چیزها را دارید می‌بینید. با این‌که نمی‌توانید چشم‌ها را باز کنید اما احساس می‌کنید یک نور شدیدی دارد می‌آید. شاید یک موجود نورانی‌ای دارد می‌آید. شاید هم یک موجودات نورانی‌ای دارند می‌آیند. احساس می‌کنید به یک مرزی رسیده‌اید که غیرقابل بازگشت است. و اگر از این‌جا بیشتر سقوط کنید، دیگر نمی‌توانید برگردید به این جلسه، به این فضا، به جایی که بوده‌اید. انتخاب با شماست؛ از این مرز عبور می‌کنید یا نه. اگر از مرز عبور کنید احساس بی‌وزنی دارید. و احساس سرما. انگار که بدن شما نیمه‌عریان است. احساس سرما بیشتر و بیشتر می‌شود؛ انگار که در یک کوهستانی هستید. دست زبر و خشنی می‌آید، بدن شما را لمس می‌کند؛ صورت شما را! و با یک آب گرمی چشم‌های‌تان را می‌شورد و باز می‌کند. در ارتفاع یک شهری هستید که مردم سیاه‌چرده‌ای دارد با لباس‌های نیمه‌عریان که یک شانسه‌شان عریان است. هر کسی سرش به کار خودش گرم است. و همه اطراف یک ساختمان خیلی بزرگ می‌چرخند؛ شبیه یک معبد. چشم‌های‌تان خیلی

درست جایی را نمی‌بیند. دست زبر و خشن به سمت شما دراز شده است. آن دست را می‌گیرید و حرکت می‌کنید. همین‌طور که با آن دست حرکت می‌کنید و به سمت ساختمان می‌روید، احساس آرامش و سکون شما بیشتر و بیشتر می‌شود. آرامش محض! هیچ بازگشتی به جهانی که بودید در کار نیست. فقط شمائید و پیش روی شما آن ساختمان؛ معبد! صداهای شهر برای‌تان کم و کم‌رنگ شده است و فقط یکسری اصوات می‌شنوید. نمی‌دانید شعر است یا نه ولی شما را به فکر فرو می‌برد. انگار در وصف یک پادشاه بزرگی است. «او به چاه می‌ماند؛ می‌توان از آن بهره برد اما هرگز تمام نمی‌شود. هم‌چون خلأ بی‌پایان است پر از امکانات بی‌شمار. نهان است و همیشه حاضر. نمی‌دانم چه کسی آن را به وجود آورده!» همین‌طور آرام حرکت می‌کنید. «ظریف‌ترین چیز در جهان بر سخت‌ترین غلبه می‌کند؛ این ارزش بی‌عملی را می‌نمایاند.» «او همواره در آرامش است؛ بدون رقابت غلبه می‌کند.» احساس آرامش شما بیشتر و بیشتر می‌شود. آن دست زبر و سنگین دست شما را رها کرده است ولی شما هنوز محکم آن دست را گرفته‌اید. «حرکت تو به سوی بازگشت است. راه تو تسلیم است. همه چیز از هستی زاده می‌شود. و هستی از نیستی!» خودتان دل‌تان می‌خواهد چشم‌های‌تان را ببندید و فقط به این اصوات گوش کنید و هیچ‌جا را نبینید. و فقط دوست دارید بشنوید. با اراده خودتان چشم‌های‌تان را بسته‌اید. یک جمله می‌شنوید: «در بی‌عملی، عمل کنید!» دیگر صدایی نمی‌آید. یا دیگر صدایی نمی‌شنوید. اراده با شماست. اگر خواستید برگردید و چیزی بنویسید.